

اصرار کردم که به آنجا نرود، ولی گفت که من این رشته را دوست دارم و من دیگر مانعش نشدم. مدتی که او در دانشکده نفت درس می‌خواند، دوره دکتر اقبال بود که دوره بسیار سخت و خفان‌آوری به شمار می‌آمد، تا حدی که بچه‌ها نمی‌توانستند آزادانه نماز بخوانند، ولی جواد در آنجا کم‌کم برنامه تشکیل انجمن اسلامی را پیاده کرد و پس از تشکیل انجمن اسلامی، نماز جماعت را به پا کرد و از این‌جا بود که کتاب‌های دکتر شریعتی و آثار آقای مطهری را به آبادان می‌برد و افرادی مثل مرحوم علامه محمدتقی جعفری را نیز دعوت می‌کرد تا برای دانشجویان آنجا سخنرانی کنند. در این چهار سال که فعالیت‌های مذهبی - سیاسی می‌کرد و مدام هم در حال رفت و آمد بود، مورد توجه ساواک قرار گرفت و از طرف آن‌ها همیشه تحت تعقیب و مراقبت قرار داشت.

بعد از چهار سال به عنوان مهندس فارغ‌التحصیل شد، به پالایشگاه نفت تهران آمد و مشغول به کار شد و هر چند وقت یکبار به دانشکده نفت آبادان هم سر می‌زد. در یکی از این رفت و آمدها، بچه‌ها اعتصاب کرده بودند و ساواک که تندگویان را مسئول این ماجرا می‌دانست، دستور دستگیری او را صادر کرد. شب که جواد از آبادان بازگشت، ماجرا را برای خواهر خود تعریف کرد. البته فقط مدت کوتاهی بود که ازدواج کرده بود، پس تمام کتاب‌هایی را که از دکتر شریعتی و استاد مطهری و دیگران در منزل داشت، جمع کرد و به منزل پدر من برد تا پنهانی به دست ساواک نهد.

اتفاقاً فاطمه، خواهر جواد، از کارهای او مطلع بود، ولی من چیزی نمی‌دانستم. صبح که شد، مأموران، جواد را در محل کارش دستگیر کردند و با او به منزل آمدند، در لحظه اول من فکر کردم که آن‌ها از دوستان جواد هستند، چون که جواد دوست و رفیق، زیاد داشت و ما دائم مهمان‌دار

**مدتی که او در دانشکده نفت درس می‌خواند، دوره دکتر اقبال بود که دوره بسیار سخت و خفان‌آوری به شمار می‌آمد، تا حدی که بچه‌ها نمی‌توانستند آزادانه نماز بخوانند، ولی جواد در آنجا کم‌کم برنامه تشکیل انجمن اسلامی را پیاده کرد و پس از تشکیل انجمن اسلامی، نماز جماعت را به پا کرد.**

مقدس و خوبی بود و علاقه به دستگیری از دیگران داشت، به همین دلیل از این حساب بانکی ایشان هر کسی که نیاز داشت، استفاده می‌کرد. اتفاقاً رئیس بانک، داماد خواهر من بود و یکبار به من گفت که با این برنامه‌ای که حاج آقا دارد، امکان دارد که چکی از ایشان پرداخت نشود و مایه دردسر حاج آقا شود. من هم این موضوع را به ایشان گفتم، ولی زیر بار نرفتم. بالاخره چون لطف خدا شامل حال ما بود و پدر من هم وضع مالی خوبی داشت، زندگی را از نو شروع کردیم و کم‌کم حاج آقا، مغازه جدیدی تهیه کرد و چرم‌فروشی را به راه انداخت و الحمدلله وضع مالی ما به روال قبلی برگشت و خوب شد. جواد نیز دوران دبستان را در همان مدرسه طی کرد و دوره دبیرستان را در مدرسه‌ای در قوام‌الدوله در اطراف شاپور گذراند که یک مدرسه اسلامی بود و بعد هم موقع ورود به دانشکده، در هر دانشگاهی که آزمون می‌داد، قبول می‌شد - شیراز، دانشکده نفت بانک ملی و دانشکده شریف که سابقاً به نام آریامهر بود - ولی در بین همه این دانشگاه‌ها، دانشکده نفت آبادان را انتخاب کرد و من هم چون خیلی به او وابسته بودم،

**بفرمایید که کلاً چند فرزند دارید؟**  
خداوند به من لطف کرد و دو فرزند به من عطا فرمود؛ یک پسر و یک دختر.  
**کدام یک بزرگ‌تر بودند؟**  
فرزند اول محمدجواد بود و دومین فرزندم فاطمه و سه سال فاصله تولد این دو بود.  
**لطفاً درباره پدر شهید و نحوه آشنایی و از ازدواج تان با ایشان توضیح بفرمایید.**

نام پدر شهید جعفر تندگویان بود. پدر من، انسانی بسیار فهمیده و مؤمن بود و با پدر این آقا در یک محل زندگی می‌کردند. پس از آشنایی و آمدن و رفت زیاد، ازدواج ما صورت گرفت. ایشان هم جوانی شریف و مؤمن و باتقوا بود و الحمدلله، از همان ابتدا زندگی خیلی با آبرو و خوبی داشتیم. در همان سال اول، خداوند پسری به ما عطا کرد که پدرش نام او را محمدجواد گذارد و گفت می‌خواهم مثل آقا امام جواد(ع) بخشنده باشد. این بچه از همان کودکی با قرآن مأنوس بود، زیرا که صبحدم با صوت قرآن از خواب بیدار می‌شد، یعنی پدرش که نماز صبح را می‌خواند، به تلاوت قرآن مشغول می‌شد و از همان بچگی آموختن قرآن را آغاز کرد و در سن شش سالگی در مدرسه‌ای به نام جواد در خانی‌آباد مشغول به درس خواندن شد.

**پدر شهید چه شغلی داشتند؟**  
در ابتدا شغل کفافی داشت، بعد چرم‌فروشی. وضع مالی خوبی داشت البته یکبار یکی از کاسب‌های محل چکی از حاج آقا گرفت تا برای خودش جنس خریداری کند، ولی نتوانست حساب چک را پر کند و تأمین مبلغی در حدود حدود یکصد هزار تومان آن زمان به حاج آقا تحمیل شد، که به همین دلیل کل سرمایه‌اش را از دست داد و همه زندگی‌اش از بین رفت، او چون واقعاً آدم

## دانی چگونه باشد؛ از دوستان جدایی؟...

شهید تندگویان در قامت یک فرزند در گفت‌و شنود

شاهد یاران با خانم اشرف السادات مینونشان



درآمد

حضور در محضر مادری درد کشیده، از اجله سادات، که سالیانی دراز شاهد درنبرد بودن و شکنجه شدن یگانه پسرش از راه دور بوده و سرانجام نیز پیکر پاک او را در آغوش کشیده است، جزء نقاط عطف تهیه این ویژه‌نامه به شمار می‌آید. سرکار خانم اشرف السادات مینونشان (تندگویان) این مادر عزیز و بزرگوار است که به همراه همسرش مرحوم حاج جعفر تندگویان، چنین فرزند برومندی را تحویل این مرز و بوم داده است. ایشان در این گفت‌وگو، از روزهایی گفته است که جواد به او و خانواده‌اش لیخنه می‌زد و نیز از روزها و شب‌هایی که بغض را در گلویش نگه می‌داشت و در نبود جواد، دردانه‌هایش را در آغوش می‌کشید و دم فرومی‌بست و گریه‌اش را به خلوت خویش می‌پرد...  
این گفت‌وگو را بخوانید:



یکسال را در زندان گذرانده و پس از آن هم به مدت شش ماه به سربرازی اعزام بود و در این مدت، همسر جوان او که هفده سال سن داشت، با ما زندگی می‌کرد. او، وقتی با جواد ازدواج کرده بود، پسرش از اول وضعیت سیاسی خود را با او در میان گذاشته بود و عروس ما هم همه مسائل را پذیرفته بود.

#### آن موقع در کجا زندگی می‌کردید؟

در همان منزل قدیمی که قبلاً گفتم، آن منزل را چند ارگان می‌خواستند به عنوان یادگار باقی‌مانده از پسر شهیدم در اختیار بگیرند، که یکی از آن‌ها شهرداری بود و ما نپذیرفتیم تا این‌که وزارت نفت درخواست کرد که آن‌جا را به کتابخانه تبدیل کند و ما هم قبول کردیم، ولی الآن دو سال می‌گذرد و هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده است.

بالاخره، پس از سربرازی هم، جواد نمی‌توانست در هیچ مرکز دولتی‌ای کار کند تا این‌که یکی از دوستان قدیمی و صمیمی او به نام آقای مهندس بهروز بوشهری از جواد خواست تا به رشت برود و در آن‌جا مسکنی تهیه کرد و خانوادهاش را نیز با خود برد که در این زمان علاوه بر پسر گل‌مان مهدی، خداوند یک دختر هم به آنان داده بود که نامش هاجر است و الآن پزشک است.

جواد، در همان رشت ادامه تحصیل داد و فوق‌لیسانس خود را دریافت کرد و از آن‌جا به مدت یک ماه برای مأموریتی به ژاپن رفت و پس از بازگشت به مدیریت کارخانه پارس توشیبا - پارس خزر فعلی - ارتقاء یافت و در همین سمت باقی بود تا سه سال بعد که به زمان پیروزی انقلاب اسلامی رسیدیم. پس از انقلاب، جواد، به تهران نقل مکان کرد. در دوران وزارت نفت آقای معین‌فر دعوت به کار شد و وظیفه پاک‌سازی آبادان به او سپرده شد.

جواد، به مدت یک سال و نیم در این مأموریت مشغول بود و خانواده خود را هم به آبادان برده بود و خداوند فرزند سوم را هم که دختری به نام مریم است به آنان بخشید و جالب این‌جاست که جواد، از وزارت نفت هیچ حقوقی دریافت نمی‌کرد و به پدرش می‌گفت که خدا را شکر که شما آن‌قدر دارید که خرجی ما را هم بدهید.

به تهران که آمد، در اطراف سفارت بلژیک، یک واحد مسکونی اجاره کرد، ولی زیاد در آن‌جا زندگی نکرد، چون به آبادان رفت و توسط عراقی‌ها دستگیر شد. در تهران پست وزارت از طرف شهید رجایی به او پیشنهاد شد و من به یاد دارم که خیلی مقاومت کرد که این پست

که شکنجه چیست. بالاخره در آن اتاق، جواد افتاد و پام را بوسید و گفت که مادر، من حتماً تا هفته دیگر آزاد می‌شوم و شما غصه نخورید. ما هم برگشتیم، ولی از غصه حال پسر، من چنان بیمار شدم که تا مرز مرگ پیش رفتم. آن‌ها، در تمام آن یک‌سال، این بچه را شکنجه کردند؛ شش ماه در کمیته ضد خرابکاری و شش ماه هم در زندان قصر. از زندان قصر برای مان نامه می‌نوشت. آن را با بسم‌الله‌رحمن‌الرحیم هر چیزی که می‌نوشت، آن را با بسم‌الله‌رحمن‌الرحیم شروع می‌کرد. اولین نامه‌ای را که فرستاد نیز با همین عنوان آغاز کرد و بعد نوشت:

«دانی چگونه باشد از دوستان جدایی؟»

چون دیده‌ای که ماند خالی ز روشنایی»

من خیلی به او وابسته بودم، بچه بسیار مؤدب و باتقوا، اهل نماز و روزه بود و در سن دوازده سالگی در منزل دعای کمیل می‌خواند و ما هم با او دعا می‌خواندیم. برای من، خواهرش و خواهر من یک معلم واقعی بود. جواد از شاگردان ویژه دکتر شریعتی بود، شاگرد آقای مطهری هم بود.

بالاخره یک سال در زندان بود و پسر اول او مهدی، در زمانی که جواد در زندان شاه بود، به دنیا آمد. وقتی که از زندان آزاد شد، کار خود را در پالایشگاه تهران از دست داد. در آن زمان دانشجویان فارغ‌التحصیل، دو سال خدمت سربرازی را در شرکت‌های دولتی طی می‌کردند و جواد هم قرار بود که در همان پالایشگاه با پست مهندسی کار کند تا خدمت سربرازی او هم محسوب بشود، ولی بعد از آزادشدن از زندان، شش ماه از خدمت او باقی مانده بود که با درجه سربراز صفر این مدت را گذراند و تازه، حقوق او هم قطع شده بود.

یک‌سال زندانی شدن او، با شکنجه‌های مختلف سوراخ کف پا با مته، آپولوی برقی بر سر گذراندن، کشیدن ناخن و... همراه بود. خودش تعریف می‌کرد که شب‌های زمستان، ما را با یک دست لباسی که داشتیم به جای می‌بردند و به درخت می‌بستند و با کابل آن‌قدر می‌زدند

**شما چه چیزی از شکنجه شدن فرزندان نمی‌دانستید؟**  
خیر، نه تنها من، بلکه هیچ‌کس چنین تصویری از شکنجه نداشت، حتی بعد از یک‌سال هم که آزاد شده بود، به من چیزی نمی‌گفت و من درودور و کم‌کم از دیگرانی که جواد برای آن‌ها ماجرا را تعریف می‌کرد، شنیدم و فهمیدم

تا خون از همه جای مان سرازیر می‌شد. با همه این‌ها، در زندان قصر دوستان و آشنایان زیادی پیدا کرد، از جمله آقای پورنجاتی که هم‌سلولی او بود. در آن‌جا جلسات نماز و دعا برگزار می‌شد و کلاس‌های آموزشی زبان انگلیسی برای دیگران تشکیل می‌داد؛ چون زبان انگلیسی را خوب می‌دانست. کلاس ششم که بود، در مسجد المصطفی (ص) در چهارراه حسن‌آباد عربی را آموخت و کاملاً بر این زبان مسلط بود. از ابتدای دبیرستان نیز زبان انگلیسی را در کلاس‌های شکوه به مدت دوازده ترم گذراند و علت قبولی او در کنکور شرکت نفت هم، تسلطش بر زبان انگلیسی بود. به‌رحال جواد کسی بود که تازه ازدواج کرده بود،

بودیم و در دوره دانشجویی او هم، دوستان شهرستانی‌اش که در آبادان درس می‌خواندند، کلید منزل ما را داشتند تا هر وقت به تهران آمدند، به منزل ما بیایند.

بالاخره، ساواکی‌ها وارد شدند و به سراغ کمدهای او رفتند و هر چه واریسی کردند چیزی نیافتند و حتی موقعی که می‌خواستند برگردند، باز هم من متوجه چیزی نشدم و فکر می‌کردم که از دوستان جواد هستم. جواد به من گفت که مادر، اگر من از سر کار برنگشتم، منتظرم نباشید. همین رفتن، یک سال طول کشید و او در زندان طاغوت محبوس بود.

در آن یک‌سال او را بسیار شکنجه کردند؛ به‌طوری‌که شش ماه ممنوع‌الملاقات بود. ما هم با مسائل، چندان آشنا و وارد به پی‌گیری کار نبودیم تا حرکتی بکنیم.

به من می‌گفتند که بروید به باغ ملی فعلی که زندان در آن‌جا بود و سفارش می‌کردند که برویم آن‌جا ناله و زاری کنیم تا زندانی‌ها را به ما نشان دهند، ولی یاسابان‌ها با باتوم به ما حمله می‌کردند و با فحاشی ما را از آن‌جا دور می‌کردند و می‌گفتند که همین بچه‌های شما ما را نابود کرده‌اند.

بالاخره، با همه این تفصیلات، من یک پسر دایی داشتیم که در قیصریه یک مغازه داشت و به من گفت که اکثر مشتری‌های من از مأموران ساواک هستند، من یک وقت ملاقات برای شما می‌گیرم. سرانجام، وقتی که من و پدر جواد به ملاقات رفتیم، حق نداشتیم که چیزی با خودمان ببریم. فقط مجاز بودیم که یک بسته آب‌میوه با خود ببریم. بعد از معطلی زیاد برای اجازه ملاقات، وقتی وارد شدیم، دیدیم که داخل یک اتاق دوازده متری، چهار میز چهار گوش با چهار صندلی وجود دارد.

بعد از ده دقیقه انتظار، جواد را بر دوش دیگران تا پشت در آن‌جا آوردند، وقتی او را دیدیم، نمی‌توانست پاهای خود را روی زمین قرار بدهد، بعدها فهمیدیم که کف پای او را با مته سوراخ کرده بودند. ناخن‌هایش را کشیده بودند و من که از او علت زخمی‌بودن ناخن‌هایش را پرسیدم گفت که لای در مانده است.

**شما چه چیزی از شکنجه شدن فرزندان نمی‌دانستید؟**  
خیر، نه تنها من، بلکه هیچ‌کس چنین تصویری از شکنجه نداشت، حتی بعد از یک‌سال هم که آزاد شده بود، به من چیزی نمی‌گفت و من درودور و کم‌کم از دیگرانی که جواد برای آن‌ها ماجرا را تعریف می‌کرد، شنیدم و فهمیدم



به آن‌ها کمک می‌کنند، عده‌ای هم نذورات خود را به این‌جا می‌آورند.  
**به‌رحال این کانون هم ثمره زندگی شما و پدر شهید است که دخترتان به یاد و نیت او آن را دایر کرده است.**

بعد از جواد، ما رنگ سلامتی را ندیدیم. آن مرحوم که ناراحتی ربه داشت و چند سال به‌شدت بیمار بود تا این‌که در سال ۱۳۸۶ فوت کرد.  
**در پایان اگر حرفی، خاطره‌ای از شهید دارید، بفرمایید.**

من در کل دوران اسارت فرزندم، فقط دو نامه از او داشتم، یک نامه در سال ۱۳۵۹ و یک نامه هم در ابتدای سال ۱۳۶۰ برابم آمد و نوشته بود: «یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم‌خور». مادر، تو تنها مادری نیستی که پسرت به اسارت رفته است.

وقتی جواد به اسارت گرفته شد، همسرش باردار بود و زمانی که بچه به دنیا آمد، برای جواد نامه نوشت که خداوند یک دختر دیگر به ما بخشیده است، چه نامی برای او بگذاریم؟ پسرم در نامه نوشت که نام او را هدی بگذارید تا خداوند ما را هدایت کند. البته همسرش قبل از این‌که برای او نامه بنویسد، نام سمیه را برایش انتخاب کرده بود و بعد از رسیدن نامه جواد، نام نوه‌ام در شناسنامه «سمیه‌هدی» ثبت شد.

عروس من آدم بسیار قانع و باایمان و سازگاری است و بچه‌ها را نیز خوب تربیت کرده است. بچه‌ها نیز بحمدالله خوب هستند. هدی در شرکت نفت کار می‌کند، هاجر هم قرار بود که همان‌جا مشغول به کار شود، مریم هم در هلال احمر خدمت می‌کند و مهدی هم در نمایشگاه بین‌المللی شاغل است.

**پس در واقع شهید تندگویان هم هنگام تولد آقا مهدی، فرزند اول‌شان، در زندان بودند و در زمان تولد هدی فرزند آخرشان در زندان صدام به سر می‌بردند.**

بله، همین‌طور است. وقتی پسرم وزیر شده بود، با تعدادی از دوستانش که هنوز هم با ما رفت و آمد دارند، به منزل آمدند و جواد پنهانی به من گفت که مادر، از بس که در این چند روز نان و پنیر خورده‌ایم، من از این بچه‌ها خجالت می‌کشم، بیا به بازارچه برویم تا یک هندوانه برای آن‌ها بخریم. من هم زنبیل را برداشتم و با هم به بازارچه رفتیم، به محض این‌که دوستان و کسبه و اهل محل او را دیدند، خوشحال و ذوق‌زده به دورش حلقه زدند که آقای وزیر، دل‌مان برای‌تان تنگ شده و مرتب او را می‌بوسیدند و آقای وزیر، آقای وزیر می‌گفتند که جواد گفت: «وزیر کی است؟ من همان جوادم». چند تا هندوانه کشید و خواستند که کمکش کنند، ولی جواد به هیچ‌وجه قبول نکرد و هندوانه‌ها را داخل زنبیل گذاشت و به منزل برگشتیم. روز عید غدیر بود که در همین پست وزارت بود و من مهمان‌های زیادی داشتم. ساعت سه بعدازظهر به منزل آمد، درحالی‌که ناهار نخورده بود. پادم است که ناهار، خورش کرفس داشتم، برای او آوردم و خورد.

وقتی که برای مهمانان میوه آوردم - پرتقال و نارنگی و سیب- نگاهی به میوه‌ها کرد و گفت که مادر، مگر فصل این میوه‌ها رسیده است؟ گفتم بله مادر. گفت: «آن‌قدر سرم شلوع است که نمی‌رسم برای بچه‌ها میوه بخرم». الان که از بچه‌ها می‌پرسند آیا خاطره‌ای از بابا دارید یا نه: می‌گویند که هر وقت بابا به منزل می‌آمد، ما خواب بودیم و هیچ خاطره‌ای نداریم. هر وقت هم که می‌آمد و بچه‌ها بیسار بودند، یکی را روی زانوی راست و یکی را روی زانوی چپ و دیگری را هم روی‌روی خود می‌نشاند و با لذت غذا می‌خورد. ■

و عکس‌هایی از جنازه گرفته بودند که از طرف بنیاد شهید همه این عکس‌ها ضبط شد.  
**به چه دلیل؟**

نمی‌دانم، ولی آخر یک وزیر مملکت تا این حد بی‌اهمیت بود که این آقایان کوچک‌ترین اقدامی نکردند؟

آقای بوشهری می‌گفت که ما دو نفر در یک جا زندانی بودیم و زندان جواد که ده سال در آن حبس بود در زیرزمین قرار داشت و هیچ نوری به آن راه نداشت و حتی کاشی‌های آن هم به رنگ قرمز بود. پسرم به مدت ده سال در یک فضای یک‌وینیم یا دو متری زندگی کرد که هم

سلولش بود، هم دستشویی و حمام او بود. بعد از ده سال که جنازه او را آوردند، تشییع باشکوهی انجام شد که وقتی الان فکر می‌کنم، می‌بینم واقعاً حیف است که چنین انسان‌های دانشمندی زیر خاک خوابیده باشند.

**پدر شهید تندگویان، تا چند سال پس از شهادت فرزندشان زنده بودند؟**  
ایشان نزدیک به سه سال پیش - سال ۱۳۸۶- فوت کردند.

**در این سال‌ها چه می‌کردید؟**  
بعد از جواد، ما زنده بودیم، ولی زندگی نکردیم؛ شادی و خوشی و همه زندگی‌مان از بین رفت، چون تمام زندگی ما این دو بچه بودند. الحمدالله، دخترم هم فوق‌لیسانس است و هم کار کرده است. از اول انقلاب مشغول به کار شد و هنوز هم کار می‌کند و خدا شاهد است که غیر از حقوق خودش هیچ منبع درآمدی ندارد. این کانونی را هم که دایر کرده است، زمینی از آن خودش است و هر چه

**پدر و برادر خانم جواد و یکی از دوستان جواد به نام دکتر اعتمادی که دندان‌پزشک بود و قبل از اسارت، چند دندان جواد را پر کرده بود به همراه چند نفر دیگر، برای آزادی جواد به عراق رفته بودند که وقتی به آن‌جا رسیدند، حاجی متوجه قضیه شد و برای تحویل جنازه، آن‌ها را به قبرستان برده بودند.**

به او اصرار کردند که دو طبقه از آن را برای خودت بساز، گفت که می‌خواهم این‌جا فقط کانون باشد.

**کانون خیریه است؟**  
نام آن را خیریه نگذاشت، زیرا که می‌گفت برای بچه‌هایی که به این‌جا می‌آیند تا درس بخوانند، صورت خوشی ندارد و نام آن را «رایحه فاطمه» گذاشته است. الان چهارصد خانوار زیر پوشش این کانون هستند. خانواده‌های بی‌سرپرست که در حدود سیصد تا چهارصد نفر هم کودکانی که مخارج آن‌ها را از طریق خیرین تأمین می‌کند یا این‌که افرادی به عنوان حامی یک یا دو یا هر چند نفری از این کودکان را که می‌توانند زیر پوشش حمایتی خود می‌گیرند و ماهیانه بیست تا سی هزار تومان



را نپذیرد، نشد. چون او را می‌شناختند، و چون استعداد و هوش بالایی داشت و به قول دوستانش هر کاری را که یک شبانه‌روز وقت می‌برد تا محاسبه شود، او در یک فرصت کم و از روی حافظه محاسبه می‌کرد. برنامه کوپن نفت و کوپن بنزین و پروژه کشیدن لوله گاز، از ابتکارات جواد بود، ولی از آن‌جا که ما چندان لایق انسان‌های باعرضه نیستیم، پس از رفتن او هیچ کاری برایش انجام ندادند. چند سال در اسارت بود، هیچ اقدامی صورت نگرفت و فقط به ما می‌گفتند که جایش خوب است.

**چرا مگر شما پی‌گیری نمی‌کردید؟**  
چرا، عروسم خیلی فعالیت کرد، پیش هر کسی که لازم بود می‌رفت. همان روزی هم که جنازه جواد را آورده بودند، به ما گفتند که آقای متکی از طرف وزارت خارجه رفته تا با جواد ملاقات کند. بالاخره علاوه بر عروسم، دخترم فاطمه پی‌گیری می‌کرد و خود آقای سادات نیز به دنبال کار او می‌رفت، ولی هیچ‌کدام کاری انجام نمی‌دادند. وقتی هم که اسرا آزاد شدند، گفتند که آقای تندگویان به همراه اولین گروه به ایران می‌آید و به عروسم گفتند که شما به باختران بروید تا از ایشان استقبال کنید، ولی فردای همان‌روز عروسم برگشت و به ما گفت که گفته‌اند که آقای تندگویان می‌گوید تا همه اسرا به ایران بازنگردند، من به ایران نمی‌آیم. در صورتی که در همان ایام آزادی اسرا، او را شهید کرده بودند. وقتی آقایان بوشهری و یحیی آزاد شدند و مستقیم از فرودگاه به منزل ما آمدند، با دیدن این آقایان، دخترم فاطمه متوجه قضیه شده بود. آقای بوشهری، ورزش به چهل کیلو رسیده بود، ولی به من دل‌داری می‌داد که جواد به ما گفته که اول شما بروید، بعد من می‌آیم و ما هم گفتیم تا تندگویان نیاید، ما نمی‌رویم. بالاخره پس از مدتی که گذشت فهمیدیم که جواد شهید شده است و جنازه‌اش را در سال ۱۳۷۰ به ایران آوردند.

پدر و برادر خانم جواد و یکی از دوستان جواد به نام دکتر اعتمادی که دندان‌پزشک بود و قبل از اسارت، چند دندان جواد را پر کرده بود به همراه چند نفر دیگر، برای آزادی جواد به عراق رفته بودند که وقتی به آن‌جا رسیدند، حاجی متوجه قضیه شد و برای تحویل جنازه، آن‌ها را به قبرستان برده بودند و قبرهای دیگران را به آنان نشان دادند، تا این‌که بالاخره قبری را باز کردند و دیدند که جنازه درون آن، کاملاً تازه است. بعد متوجه شدند که جنازه را مومیایی کرده‌اند تا آثار شکنجه در آن مشخص نباشد.

دکتر اعتمادی می‌گفت دیده که جمجمه سرش را شکسته بودند، گردنش چرخش داشت، دست‌هایش شکسته بود